

[313] می خواستی، چون بنده ای که به دامن آقایش درآویزد، ومن ترا از مرگ رها نیدم، واکنون معاویه را به قتل من بر می انگیزی، واگر آن روز معاویه با تو بود او هم با عثمان کشته می شد، حال هم تو ومعاویه کمتر ونا توان تر از آنید که بتوانید به من گستاخی کنید. واکنون گمان می بری که من بر بردباری معاویه زنده مانده ام، بخدا قسم که معاویه خودش را بهتر از هر کس می شناسد، واز اینکه حکومت را به او واگذار کرده ایم سپاسگزارتر است، واکنون وجود تو همچون خاری در چشمش خلیده که نمی تواند دیده بر هم نهد، واگر بخواهم می توانم سپاهی بر اهل شام برانگیزم که جهان بر او تنگ شود واز حمله سواران به ستوه آید، ودر آن وقت فرار کردن ونیرنگ وپرگوئی ترا سودی نخواهد بخشید. وما کسی نیستیم که پدران بزرگوار وفرزندان نیکوکارمان ناشناخته باشند، حال اگر راست می گویی آزادی. معاویه به مروان فریاد زد وگفت: من گفتم که به این مرد گستاخی نکن وتو نپذیرفتی وبه چنین خواری وتحقیری گرفتار شدی، آخر تو مانند او نیستی، وپدرت به مقام پدر او نمی رسد، تو پسر مردی رانده شده ودور افتاده ای، اما پدر او پیامبر بزرگوار خداست، وجه بسا کسانی که با پای خود به قبرستان رفته وگور خور را می کنند.
